بسم الله الرحمن الرحیم

صلوات و سلام خداوند بر ارواح طیبه شهیدان

بلوک یاس

خاطرات معصومه مرادی؛ همسر سردار شهید حسن شاطری

نویسنده: **مهشید اسماعیلی**

ویرایش: **محمدمهدی عقابی**

ناشر: خط مقدم

چاپ اول: ۱۴۰۲ | شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

گرافیک: کارگاه طراحی خط مقدم | طراحی نقوش روی جلد: روح‌الله فاضلی | نقاشی چهره‌ی شهید: محسن فرجی

www.khatemoqadam.com @khatemoqadam_ir

قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران
فروشگاه شماره ۲۷ ب

۰۹۱۲۹۳۸۳۳۸۷ | ۰۲۵۳۷۸۳۷۶۵۶

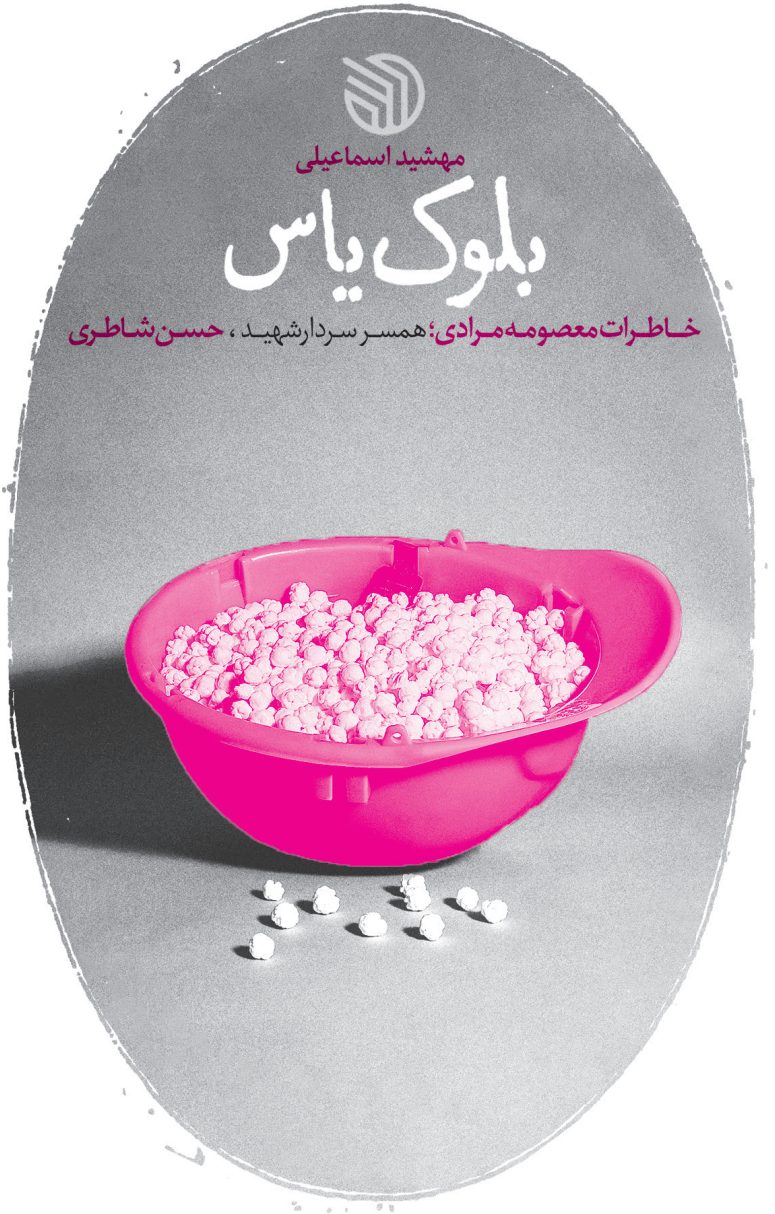
سرشناسه: اسماعیل، مهشید، ۱۳۷۴ -
عنوان و نام پدیدآور: بلوک یاس: خاطرات معصومه مرادی، همسر سردار شهید حسن شاطری/نویسنده مهشید اسماعیلی
ویرایش: محمدمهدی عقابی
مشخصات نشر: قم: خط مقدم، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س‌م.
شابک: ۶-۶۷-۷۵۱۰-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
عنوان دیگر: خاطرات معصومه مرادی، همسر سردار شهید حسن شاطری
موضوع: مرادی، معصومه، ۱۳۴۶- -- خاطرات
موضوع: شاطری، حسن، ۱۳۴۱ - ۱۳۹۱
موضوع: همسران شهیدان -- ایران -- خاطرات
موضوع: شهیدان مسلمان -- سوریه -- بازماندگان -- خاطرات
رده بندی کنگره: BP۵۲/۶۶
رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۹۸
شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۸۸۵۲۳

تمام حقوق اثر برای «خط مقدم» محفوظ است.

مهشید اسماعیلی

بلوک یاس

خاطرات معصومه مرادی؛ همسر سردار شهید، حسن شاطری

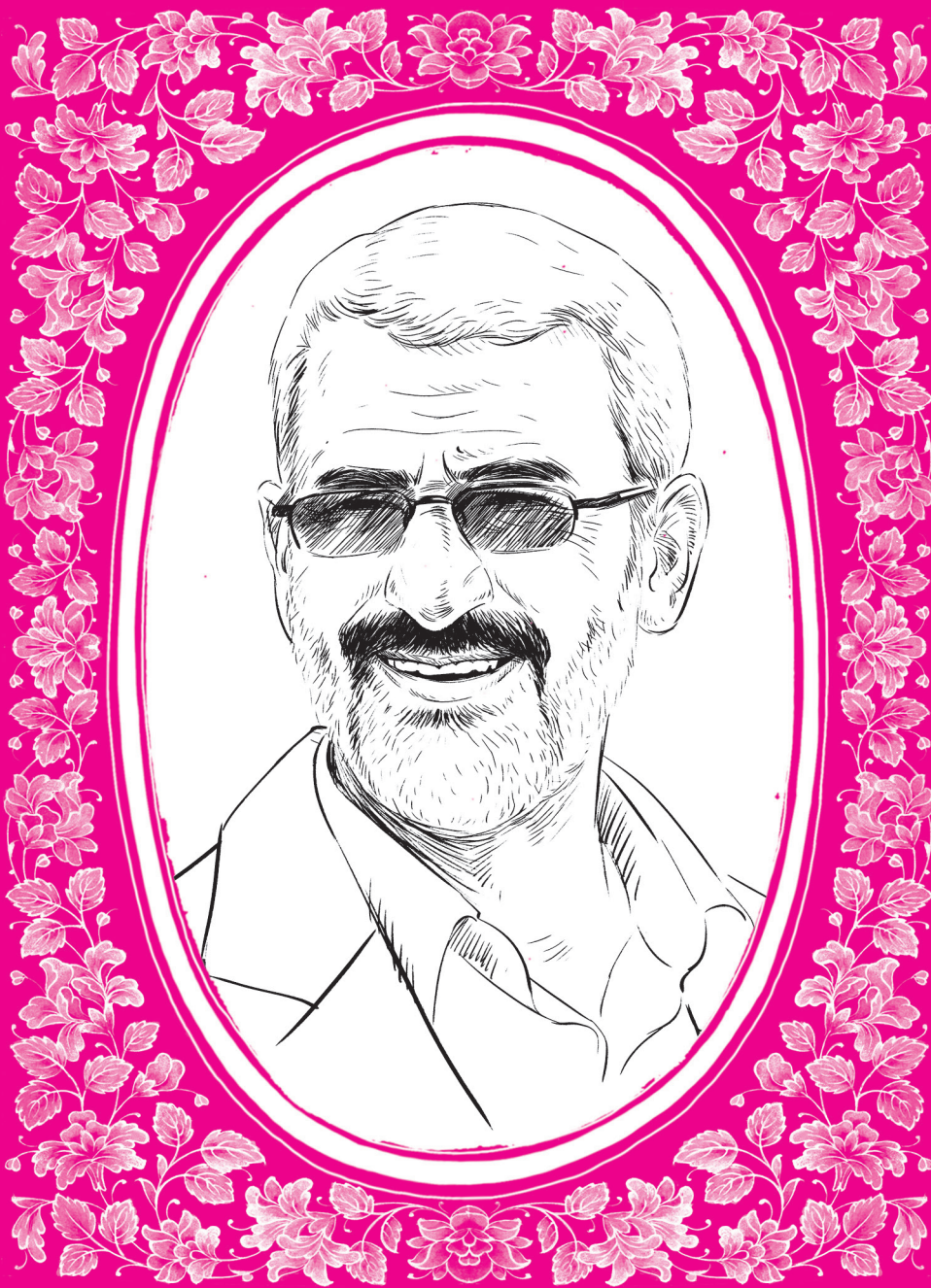


سردار شهید حسن شاطری

تولد: تیرماه ۱۳۴۱، سمنان

تاریخ شهادت: ۲۴ بهمن ۱۳۹۱. دمشق

مزار: گلزار شهدای امام‌زاده یحیی علیه‌السلام، سمنان



مقدمه

زمانی که از شهدا و سیرهٔ آنان صحبت می‌کنیم، عمدتاً روی فعالیت‌ها و زندگی اجتماعی‌شان متمرکز می‌شویم. به گمانم علاوه‌بر این موارد برای شناخت بهتر شهدا باید به زندگی شخصی‌شان رجوع کنیم. تا پیش از تدوین خاطرات خانم مرادی، شهید حسن شاطری را با خدمات ارزنده‌اش در کشور لبنان می‌شناختم و نام ایشان با امور عمرانی و بازسازی پس از جنگ در ذهنم قرین بود؛ ولی پس از شنیدن خاطرات همسرشان، چهرهٔ جدیدی از این شهید بزرگوار در خاطرم ترسیم شد. حالا خوب می‌دانم باید از این مرد که عزیز لبنانی‌ها بود، اول درس رفتار درست با خانواده؛

خصوصاً همسر را یاد بگیریم و سپس به چهرهٔ جهادی او بپردازیم.

در این کتاب با خلاصه‌ای از مهم‌ترین وقایع زندگی مشترک سی سالهٔ شهید حسن شاطری و همسرشان آشنا می‌شویم. عمدهٔ خاطرات، حکایت از احترام و محبت توأم میان شهید و همسرشان دارد. امید دارم که در پایان مطالعهٔ کتاب خوانندگان محترم نیز مثل من با چهرهٔ جدید و دوست‌داشتنی این شهید عزیز آشنا شوند و توفیق عاشقانه زیستن را در طول حیات‌شان پیدا کنند.

مهشید اسماعیلی



روزهای زیادی از نیمه‌ی تابستان ۱۳۵۶ نگذشته بود. انگار چهره‌ی سرسخت زندگی قرار بود خودش را از همین روزهای طولانی و گرم ده‌سالگی‌ام نشان بدهد. ماه رمضان بود. یک روز صبح خیلی زود، طبق معمولِ اکثر روزها، پدرم برای کار از خانه خارج شد. او کارگر روزمزد و مقنّی[1] بود و برای کندن چاه به شهرهای اطراف سمنان می‌رفت. آن روز پدرم برای کار به سنگسر[2] رفت.

من تک‌فرزند خانواده هستم. قبل از تولدم، مادر و پدرم صاحب سه پسر شده بودند؛ اما هر سه بعد از حدود یکی دو سال به علل نامشخصی از دنیا رفته بودند. چون دوست و آشنا از مرگ ناگهانی و بیماری فرزندان مادرم نگران بودند، بعد از ولادتم به او گفته بودند شیر خودش را به من ندهد؛ بلکه عمرم به این دنیا باشد و مثل برادرهایم از بین نروم. مادرم هم به این توصیه

۱. کسی که چاه یا قنات می‌کَند.

۲. شهری در ۱۵کیلومتری سمنان

عمل کرده و مرا از دچار شدن به سرنوشت برادرانم نجات داده بود.

آن روز داغ تابستانی هم درست شبیه باقی روزها تا نزدیکی غروب گذشت. نزدیک افطار، مادر سماور نفتی را روشن کرد و چای را دم گذاشت. سفره‌ی افطاری هم به ساده‌ترین شکل ممکن پهن و آماده شد. افطارهایمان عمدتاً نان و پنیر و سبزی بود. گاهی کنار نان و پنیر، خوراک گوجه و بادمجان هم به بساط افطارمان اضافه می‌شد. خانه‌ی ما در جنوب شهر سمنان بود. در ده پانزده‌قدمی خانه‌مان، مسجدی به اسم زینبیه بود؛ ولی در آنجا نماز جماعت دائم و فعال برگزار نمی‌شد. ما برای خواندن نماز جماعت مجبور بودیم چند دقیقه پیاده برویم تا به مسجد مهدیه برسیم که بزرگ‌تر و معروف‌تر هم بود. نزدیک اذان مغرب، طبق روال روزهای دیگر، پارچ آب خنکی را که از آب‌انبار آورده بودیم، زیر بغل زدیم و راهی مسجد شدیم تا نمازمان را بخوانیم و بعد برای افطار برگردیم خانه.

بعد از نماز که به خانه برگشتیم، دیدیم پدر هنوز برنگشته. از سنگسر تا سمنان راه زیادی نبود و می‌دانستیم پدر تا افطار برمی‌گردد. من و مادرم افطار کردیم و به عادت تمام شب‌های تابستانی، رختخواب‌ها را روی پشت‌بام پهن کردیم و منتظر پدر ماندیم. گذر زمان داشت کم کم بذر دلهره را درون دل‌مان می‌کاشت. مادر با اضطرابی که توان پنهان کردنش را نداشت، چشم به راه نشسته بود. من هم مثل او زل زده بودم به درِ خانه تا زودتر باز شود و پدر برگردد.

ساعتی گذشت. هنوز چشم‌های من و مامان بدون هیچ پلک زدنی به در دوخته بود. سرانجام درِ خانه را زدند. مادر چادرش را روی سرش انداخت و رفت دم در. صدای مردی که بعداً متوجه شدم، پاسبان است، به گوش رسید:

ـ سلام، خانم! خانه‌ی عزیز مرادی اینجاست؟

مادرم گفت: بله.

مرد پرسید: تشریف دارند؟

مامان با لحنی پر از تشویش گفت: نه؛ نیست. از صبح رفته؛ ولی هنوز نیامده. نمی‌دانم کجاست. خیلی نگران‌ام!

پاسبان گفت: نگران نباشید. اتفاقی برایش افتاده و پایش شکسته. چیز مهمی نیست.

مادر زد زیر گریه: پایش شکسته؟! کجا؟ کِی؟ چه جوری؟ الآن کجاست؟ مرا ببرید که ببینمش.

صدای حرف‌های مرد آهسته شد. با این‌که بامی که ما شب‌ها روی آن می‌خوابیدیم، ارتفاع زیادی نداشت و حیاط خانه‌مان هم کوچک بود، دیگر نتوانستم بفهمم پاسبان چه می‌گوید.

چند دقیقه‌ی بعد، صدای جیغ و شیون مادرم بلند شد، و همسایه‌ها بدون معطلی از خانه‌هایشان ریختند بیرون. خانه‌مان شلوغ شد. از حرف‌ها و گریه‌ها و تسلیت‌ها متوجه شدم پدر جوانم که حدود چهل‌وخرده‌ای سال

داشت، از دنیا رفته است. انگار تمام غم عالم در همان چند دقیقه در دل کوچکم جا شد. مادرم بی‌قرار بود و آشفته‌حال. آن شب دلم می‌خواست همه‌ی صحنه‌هایی که پیش چشمم می‌بینم، یک کابوس گذرا باشد؛ ولی از بدِ روزگار بیدار بودم!

پدرم همیشه همراه مرد پیری که شریک کارش بود، برای کندن چاه به مناطق مختلف می‌رفت. روال کارشان این‌طور بود که پدرم چاه را می‌کَند و پیرمرد هم خاک آن را بیرون می‌کشید. آن روز در ته چاه اکسیژن به پدرم نمی‌رسد و از حال می‌رود. پیرمرد هم چون از نظر جسمانی توان زیادی نداشته، نمی‌تواند به‌تنهایی پدرم را از چاه خارج کند، و تا کمک برسد، پدرم در همان انتهای چاه از دنیا می‌رود. مادرم بعدها می‌گفت اگر این پیرمرد سرحال بود و توان کمک داشت، احتمالاً پدرم زنده می‌ماند؛ اما گاهی ما هیچ انتخابی جز پذیرش حوادث تلخ زندگی‌مان نداریم!

فردای آن روز، مراسم تشییع پدرم برگزار شد و او را در قبرستان سنادره[1] دفن کردند. وقتی جنازه‌ی پدرم را شستند و کفن کردند، او را آوردند تا ما هم ببینیمش. آخرین دیدارم با پدرم، در گرمای یک روز تابستانی، در حالی که روزه بودم، انجام گرفت. خیلی آرام خوابیده بود. با این‌که سنی نداشتم، هیچ ترسی از دیدن او به دلم راه پیدا نکرد. نزدیکش شدم. پیشانی سردش را بوسیدم و با او برای همیشه خداحافظی کردم. از شب قبل بی‌تاب بودم. در ذهنیت کودکانه‌ام

۱. قبرستانی در جنوب شهر سمنان که تا سال ۱۳۶۴ محل دفن اموات این شهر بود.

خوب نمی‌دانستم چه سختی‌هایی در انتظار من و مادرم است؛ ولی خوب می‌دانستم که دلم برای بابا خیلی زود تنگ خواهد شد!

* * *

پدرم، یک کارگر ساده با وضع مالی معمول بود. خانه‌ای را که در آن ساکن بودیم، پدرِ مادرم به ما داده بود. خانه‌مان حدود پنجاه شصت متر بنا بود و یک حیاط ده پانزده‌متری. دو تا اتاق روی هم داشتیم و یک ایوان. یکی از اتاق‌ها که کمی پایین‌تر از سطح حیاط بود، اتاق نشیمن و استراحت‌مان بود. ما حتی داخل این اتاق، کمد هم نداشتیم. مادرم، یک تخت در انتهای اتاق گذاشته و رخت‌خواب‌ها را روی آن چیده بود. در کنار رخت‌خواب‌ها هم خرت‌وپرت‌های دیگر را جا داده و جلوی همه‌ی آن‌ها یک پرده آویخته بود. پشتِ آن پرده، برای ما حکم یک کمد دیواری را داشت.

آشپزخانه‌ی مادرم، یک اجاق گاز کمددار در زیرِ پله‌ای بود که به طبقه‌ی بالا می‌رفت. طبقه‌ی بالا هم مهمان‌خانه‌مان بود. عیدها، به رسم مردم سمنان، وسط مهمان‌خانه سفره پهن می‌کردیم و روی آن، بادام، شکلات، شیرینی و میوه می‌چیدیم. بعد با مهمان‌ها دور آن سفره می‌نشستیم، و تنها چیزی که برای پذیرایی می‌آوردیم، چای بود. یک اتاقک کوچک هم کنار حیاط داشتیم که پدرم آنجا نجاری می‌کرد. خانه‌ی کوچک ما، حمام هم نداشت. خبری از حوض و باغچه هم در حیاط‌مان نبود. بقیه‌ی امکانات‌مان هم یک دست‌شویی در گوشه‌ی حیاط و یک شیر آب برای شستن ظروف بود.

مدتی کوتاه، مادرم در حیاط مرغ و خروس و جوجه نگه می‌داشت. در روزگاری هم پدرم دو گوسفند خریده بود و آن‌ها را در کارگاه کوچک خودش نگه می‌داشت. بعد از مدتی که گوسفندها پروار شدند، آن‌ها را کشتند. گوشت گوسفندها را شستند و تکه تکه و نمک‌سود کرده، از داخل‌شان چوب رد کردند و در تاقچه‌های طبقه‌ی بالا گذاشتند. این‌طوری می‌توانستیم گوشت‌ها را برای مدت طولانی بدون یخچال نگه داریم. قبل از پخت غذا، مادرم یک تکه از این گوشت‌ها را برمی‌داشت و می‌شست و با آن، غذایی خوش‌طعم می‌پخت. وضعیت اقتصادی‌مان طوری بود که یک دفعه که کار بنایی در خانه‌مان داشتیم، مادرم یکی از مرغ‌ها را داد سر بریدند و با آن برای بنّاها فسنجان درست کرد.

تا قبل از فوت پدرم، روزهای کودکی‌ام در آرامش می‌گذشت. تا قبل از مدرسه، اکثر اوقاتم را در خانه عروسک‌بازی می‌کردم. مادرم با چوب و پارچه برای عروسکِ پارچه‌ای که خودش برایم دوخته بود، یک گهواره درست کرده بود. به جای موهای عروسک، چند ردیف کاموا دوخته و جای چشم‌هایش هم دو تا دکمه‌ی مشکی گذاشته بود. یک عروسک پلاستیکی هم داشتم که مادرم برای آن هم لباس‌های قشنگ می‌دوخت. گاهی وقت‌ها در کوچه با بچه‌های همسایه‌ها قایم‌باشک یا آفتاب مهتاب چه رنگه بازی می‌کردم؛ ولی چون خواهر و برادر نداشتم و تنها بودم، بیشتر وقت‌ها چند ساعت با عروسک‌هایم سرگرم بودم و کاری به کار پدر و مادرم نداشتم. بعد از رسیدن به سن مدرسه هم

درگیر درس و مشق شدم. دانش‌آموز متوسطی بودم و علاقه‌ی چندان زیادی به درس نداشتم. وقتی کلاس سوم بودم، تظاهرات‌های مربوط به انقلاب شدت بیشتری گرفت. من در دبستان «گویا» درس می‌خواندم. چون مدرسه‌مان در خیابان اصلی بود، از پشت پنجره‌های کلاس، اعتراضات را می‌دیدیم و صدای شعارها را می‌شنیدیم. ما هم که درگیر عوالم کودکی خودمان بودیم، در کلاس درس برای همراهی با مردم داخل خیابان جست‌وخیز و سروصدا می‌کردیم.

مادرم، زن فعالی بود و اصلاً بیکار نمی‌نشست. از ادویه و سبزی خشک و عرقیات گرفته تا نان، همه را خودش در خانه درست می‌کرد. مثلاً یادم می‌آید روی پشت‌بام، گوجه‌فرنگی و لیموترش خشک می‌کرد. بعد تخم‌های داخل لیمو را درمی‌آورد و با گوجه‌های خشک، درون هاون می‌ریخت و می‌کوبید. البته این گوجه‌ها و لیموهای خشک را هیچ‌وقت داخل حیاط نمی‌کوبید؛ چون ممکن بود موزاییک‌های کف حیاط بشکنند. همیشه برای این کار، یک زیرانداز دمِ در خانه پهن می‌کرد و داخل کوچه که آسفالت داشت، می‌نشست و با عشق و حوصله آن‌ها را می‌کوبید. بعد این‌ها را با کمی نمک قاتی می‌کرد و ادویه‌ی مخصوصی برای پخت غذاها درست می‌کرد. بیشتر ظهرهایی که از مدرسه برمی‌گشتم، مادرم در خانه نبود. اولین کاری که می‌کردم، این بود که بروم سر دیگ غذا تا ببینم برای ناهار چه پخته است. عطر غذاهای مادرم با این ادویه‌ای که به اکثر آن‌ها می‌زد، هنوز در خاطرم هست.

پدرم، مرد بچه‌دوستی بود و مرا خیلی دوست داشت. گاهی آن‌قدر مرا

می‌بوسید که پوست صورتم قرمز می‌شد و اشکم درمی‌آمد. بعد برای این‌که آرام بشوم و گریه نکنم، برایم پفک نمکی می‌خرید! یادم می‌آید زمانی که خیلی کوچک بودم، پدرم در حیاط خودمان داشت یک چاه می‌کَند تا آبِ ظرف شستن درون آن برود. یک روز که چاه آماده بود، مرا در یک سطل پلاستیکی گذاشت و به داخل آن که عمق زیادی نداشت، فرستاد. از تاریکی چاه ترسیده بودم؛ ولی او با مهربانی می‌گفت «ترس نداره، بابا!». همین کارهای پدرم باعث می‌شد من هم او را خیلی دوست داشته باشم و باهاش اياغ شوم.

پدرم چون همه‌اش با بیل و کلنگ سروکار داشت، از سر اجبار، آن اتاقک کوچک گوشه‌ی حیاط را کارگاه نجاری کرده بود و کارهای دم‌دستی نجاری را خودش می‌کرد. بعضی روزها که از مدرسه برمی‌گشتم، می‌رفتم دم درِ کارگاهش می‌ایستادم و غرق تماشایش می‌شدم. مدتی که می‌گذشت، می‌گفت بروم مشق‌هایم را بنویسم. من هم برای این‌که هم حرفش را گوش کرده باشم و هم بتوانم کار کردنش را تماشا کنم، می‌رفتم و مشق‌هایم را درشت درشت می‌نوشتم و برمی‌گشتم دم اتاقک می‌ایستادم به تماشا کردن پدری که فقط ده سال از عمرم توانستم او را جلوی چشمانم داشته باشم!

پدرم با این‌که درآمد زیادی نداشت، پول‌هایش را با دست‌ودلبازی خرج می‌کرد. مثلاً هر وقت برای کار به سنگسر یا شهمیرزاد می‌رفت، از آنجا با نان و لبنیات محلی، آلوچه و تخم‌مرغ رسمی برمی‌گشت. این تخم‌مرغ‌های رسمی را مادرم صبح‌ها برای صبحانه آب‌پز می‌کرد. من زرده‌ی تخم‌مرغ دوست نداشتم.

برای همین، روزهایی که صبحانه تخم‌مرغ داشتیم، با زرده‌ی تخم‌مرغی که سهمم بود، دنبال پدرم می‌دویدم و قبل از بیرون رفتنش زرده را به او می‌دادم که بخورد. او آن‌قدر مردم‌دار بود که تابستان‌ها از مادرم یک کاسه‌ی رویی خیلی بزرگ می‌گرفت و می‌رفت با آن حدود دو کیلو بستنی می‌خرید. بعد همسایه‌ها را صدا می‌زد تا همگی دور هم بنشینیم و بستنی بخوریم!

مادرم هم همیشه‌ی خدا با او بحث می‌کرد و می‌گفت «ما که حقوق ثابت نداریم؛ باید فکر پس‌اُفت[1] باشیم و پول‌هایمان را با حساب‌وکتاب خرج کنیم.»؛ ولی پدرم هیچ‌وقت به این حرف‌ها اعتنا نمی‌کرد و هر چه را که درمی‌آورد، خرج می‌کرد. مثلاً وقت‌هایی که برای کار به شهرهای دیگر می‌رفت، اگر چشمش به وسایل خوب و خوشگل می‌خورد، برای جهیزیه‌ی من می‌خرید تا کنار بگذارند؛ در حالی که من هنوز سنی نداشتم. البته من آن موقع از این خریدهای بابا باخبر نمی‌شدم؛ بعداً متوجه شدم بعضی از وسایل جهیزیه‌ام را او برایم گرفته بوده. حتی پدرم حدود ده روز قبل از فوتش، با یک تلویزیون مبله به خانه آمد. مادرم ترجیح می‌داد به جای این تلویزیون، یک یخچال داشته باشیم؛ اما از نظر پدرم، تلویزیون لازم‌تر از یخچال بود!

* * *

خانواده‌ی پدرم چون اهل همدان بودند، روز بعد از مراسم تشییع رسیدند. تا مراسم چهلم پدرم، دوروبرمان شلوغ بود. بستگان و همسایه‌ها مدام به خانه‌ی

۱. پس‌انداز

ما رفت‌وآمد داشتند و هم در کارهای خانه و هم در هزینه‌ها کمک‌مان می‌کردند. مادرم در آن ایام از رفتن پدر خیلی ناراحت و بی‌تاب بود؛ انگار او بهتر از هر کسی می‌دانست چه پستی‌وبلندی‌هایی در انتظارمان است.

از چهلم به بعد، زندگی ما رنگ‌وبوی دیگری گرفت. مادرم، زن پخته و سختی‌دیده‌ای بود. او در دوران کودکی و نوجوانی، در مزرعه و کنار پدر کشاورزش کار کرده و با کار کردن و فعالیت عجین بود. پدرم، نه بیمه داشت و نه حقوق ثابت و پس‌انداز. مادرم هم نمی‌توانست دست روی دست بگذارد و فقط تماشاگر وضعیت سخت‌مان باشد؛ یا دستش را برای گذران زندگی جلوی هر مرد و نامردی دراز کند. او که زن مستقلی بود، خودش شروع کرد به کار کردن.

مادرم تا قبل از فوت پدرم در پخت نان به همسایه‌های دیگر کمک می‌کرد. ما در خانه‌ی خودمان تنور نداشتیم؛ ولی همسایه‌ی دیوار به دیوارمان داشت. مادرم در خمیر کردن و چانه گرفتن خیلی وارد بود. بعد از فوت پدرم، همین کار، یکی از منابع درآمد او شد. در کنار این دو کار، در پاک کردن گندم هم کمک می‌کرد و بابت آن قدری پول می‌گرفت. البته این کارها، او را حسابی خسته می‌کرد؛ اما هیچ‌وقت باعث نشد او از کسب روزی حلال دست بکشد.

کار دیگری که مادرم می‌کرد، تهیه‌ی عرقیات در خانه بود. با یک دستگاه عرق‌گیری امانتی، در حیاط خودمان عرق نعنا یا عرق کاسنی درست می‌کرد و

این‌ها را می‌فروخت. روزهایی که مادرم عرق نعنا درست می‌کرد، همه‌ی خانه‌ی کوچک‌مان را بوی نعنا می‌گرفت. این عطر آن‌قدر دل‌نشین بود که در آن ساعات کوتاه گمان می‌کردم در بهشت زندگی می‌کنم. گاهی کسانی که سردرد داشتند، درِ خانه‌مان می‌آمدند و از مادرم یک لیوان عرق کاسنی می‌خواستند. مادرم آن‌قدر مناعت طبع داشت که با این‌که دست‌وبال خودش تنگ بود، به آن‌ها عرق می‌داد و می‌گفت «همین که بتوانم دردی از مردم دوا کنم، ثواب دارد و دیگر نیازی به گرفتن پول از آن‌ها ندارم.». من چهار دایی داشتم که لطف می‌کردند و گاهی اوقات برای مادرم پول می‌آوردند؛ ولی مادرم آن‌قدر چشم‌ودل‌سیر بود که با پولی که برادرانش می‌آوردند، برایشان هدیه می‌خرید و پول آن‌ها را این‌طوری به خودشان برمی‌گرداند.

یکی دیگر از کارهایی که مادرم برای کسب درآمد می‌کرد، درست کردن روشور بود. گاهی هم با کمک عمه‌اش روغن کرچک برای فروش درست می‌کرد؛ که کار خیلی سختی بود و به همت زیادی نیاز داشت: مادرم و عمه‌اش ابتدا دانه‌های کرچک را تفت می‌دادند و بعد چرخ می‌کردند. کرچک‌ها موقع چرخ شدن سفت می‌شدند و پوست‌شان کنده می‌شد. بعد دیگ‌های بزرگ مسی می‌آوردند و کرچک‌های چرخ‌شده را با آب داخل آن‌ها می‌پختند. این ترکیب آب و کرچک، بعد از پخته شدن، شبیه فسنجان روغن می‌انداخت. این روغن را جمع می‌کردند و بعد از بسته‌بندی می‌فروختند.

مادرم از کار پنبه‌چینی یا چیدن میوه هم درآمد داشت.

او بعد از فصل برداشت پنبه در پاییز و زمستان، مشغول پاک کردن غوزه[۱] می‌شد. آقایی به نام مش‌اسماعیل در محله‌ی ما مغازه داشت. او هر بار ده پانزده کیلو از این غوزه‌ها را در چادرشب و با فرغون می‌آورد دم خانه‌ی ما. مادرم پنبه‌ها را از پوست‌شان جدا می‌کرد و پنبه‌ی خالص را به مش‌اسماعیل برمی‌گرداند. پوست غوزه‌ها را هم برای خوراک دام می‌فروختند. بزرگ‌تر که شدم، به این کار مادرم اعتراض کردم. گردوخاک غوزه‌ها در ریه‌ی مادرم می‌نشست و او را به سرفه می‌انداخت. موقع پاک کردن‌شان هم پنبه‌ها و آشغال غوزه‌ها به لباس‌های بافتنی زمستانی خودمان می‌چسبید و کثیف‌شان می‌کرد. هر وقت به مادرم غر می‌زدم که «این چه کاری‌ست می‌کنی؟»، می‌گفت «خوب، چه کار بکنم؟ می‌دانم کار سختی‌ست و اذیت دارد؛ ولی خوب، منبع درآمدمان است.». بعد از مدتی که عقل‌رس شدم، خودم هم در این کار به او کمک می‌کردم. می‌نشستیم با هم حرف می‌زدیم و غوزه‌ها را پاک می‌کردیم. حتی زنان همسایه هم که گاهی به دیدن‌مان می‌آمدند، در این کار مشارکت می‌کردند. گاهی بین خودمان مسابقه‌ی غوزه پاک‌کنی هم برگزار می‌کردیم تا ببینیم سرعت عمل چه کسی بیشتر است.

چنین زندگی‌ای که بعد از فوت پدرم داشتیم، گرچه سخت بود، شیرینی‌های خاص و کوچکی هم داشت که ما را به همه‌چیز امیدوارتر می‌کرد. البته با این‌که مادرم از هیچ کاری برای بهتر شدن وضع مالی‌مان دریغ نمی‌کرد، باز

۱. غلاف روی پنبه

پایان نمونهٔ رایگان

بلوک یاس

مهشید اسماعیلی

ادامهٔ کتاب را بخوانید

خرید از khatpub.com

اولین خرید از سایت انتشارات: ۳۰٪ تخفیف با کد KHAT30

نسخهٔ الکترونیک: طاقچه

انتشارات خط مقدم